

روباه و گربه

گربه و روباهی با هم دوست بودند.



گربه و روباهی با هم دوست بودند. روباه خودش را خیلی با هوش و زرنگ می‌دانست. هر وقت به گربه می‌رسید، از خودش تعریف می‌کرد. یک روز وقتی گربه را دید مثل همیشه شروع کرد به تعریف کردن از خودش و گفت: «من خیلی باهوشم و با حقه‌های زیادی که بلدم، تمام سگ‌ها و شکارچی‌ها را ذله کرده‌ام»؛

بعد با آب و تاب زیاد شروع کرد به تعریف حقه‌هایی که بلد بود: «من می‌توانم صدای سگ‌ها را به خوبی تقلید کنم. مثل ماهی در آب شنا کنم. مثل سنجاب از بلندترین درخت‌ها بالا بروم. تازه وقتی هم که گیر بیفتم و نتوانم کاری کنم، خودم را به مردن می‌زنم تا سگ‌ها دست از سرم بردارند»؛

گربه جواب داد: «بله، بله می‌دانم»؛

روباه پرسید: «خب حالا بگو ببینم تو چند تا حقه بلدی»؛

گربه جواب داد: «فقط یکی!»؛

روباه پرسید: «چه حقه‌ای»؛

گربه گفت: «وقتی سگ‌ها دنبالم می‌کنند، از درخت بالا می‌روم و خودم را نجات می‌دهم»؛

روباه گفت: «فقط همین؟ اینکه خیلی بد است. گربه بیچاره دلم برایت می‌سوزد! با من بیا تا چند تا از حقه‌هایم را یادت بدهم»؛

گربه دنبال روباه راه افتاد. ناگهان صدای عوعوی چند تا سگ از دور شنیده شد، گربه تا صدا را شنید، از جا پرید و از درختی که در همان نزدیکی بود بالا رفت. روباه مغرور از جایش تکان نخورد. گربه میان شاخ و برگ درخت پنهان شد و از آن بالا گفت: «زود باش روباه کاری بکن، الان سگ‌ها از راه می‌رسند»؛

روباه خندید و گفت: «نترس من می‌خواهم فکر کنم و حقه‌های تازه‌ای بزنام. یک حقه‌ی خیلی خوب»؛

گربه گفت: «هر کاری می‌کنی، عجله کن»؛

روباه گفت: «تو کاری به این کارها نداشته باش، فقط بین چه کار می‌کنم و یاد بگیر»؛

آن وقت به فکر فرو رفت، سگ‌ها نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند. اما روباه هنوز به دنبال حقه‌ی تازه بود.

همین موقع سگ‌ها به او رسیدند و تا روباه به خودش بیاید، دم او را کردند و چند جای بدنش را هم زخمی کردند. روباه به هر زحمتی بود، از دست سگ‌ها فرار کرد و لنگان لنگان از آنجا دور شد.

گربه از آن بالا نگاهش کرد و با افسوس سرش را تکان داد و با خودش گفت: «کاش روباه به جای تعریف کردن از خودش، دمش را محکم نگه می‌داشت تا کنده نمی‌شد»؛

منبع مقاله :

شمس، محمدرضا، (1394)، افسانه‌های آن‌ها، تهران: نشر افق، چاپ اول